منوچهر جمالی

آیا مدارائی و تسامح درغزلیات مولوی فقط یک مشت، نصیحت و وعظ و پندِ خشک وخالی است ؟ یا پیآیندِ تصویر فرهنگ سیمرغی او ازانسانست ؟

سراندیشه بنیادی **فرهنگ سیمرغی** آنست که ، تخم آفریننده جهان ، درجان هرانسانی غرس شده است . تخم آفریننده جهان ، بهمن است که درسیمرغ یا هُما ، دیدنی میشود ، ولی ناگرفتنی میماند . بهمن ، تخمیست که درسیمرغ یا هما ، میافروز وزبانه میکشد و تبدیل به « آتش، یا ارتا » میشود . این تخم آفرینده جهان (= بهمنی که هما میشود) درجان هرانسانی ، نهفته است . این سراندیشه، درتصاویر گوناگون شکل به خود گرفته است . 1- یکی تصویر دخمه سیامک است که در حصاری میباشد که با رزم و تهدید ، نمیتوان تسخیرکرد ، و رد پایش درگرشاسپ نامه اسدی باقی مانده است . 2- و تصویر دیگری ، « دژ بهمن » است که کیخسرو، با گذاردن نامه ای درديوارش ، آن را بدون زورميگشايد ، و برپایه چنین کاری ، حقانیت به حاکمیت درایران می یابد، و به علت داشتن چنین بینشی ، به شاهی برگزیده میشود . **هرکسی، دژ بهمن را بدون کاربرد زور و جنگ وارهاب بگشاید ، به بینشی راه یافته که حق دارد ، جامعه را ، بدون کاربرد قهرو بیم افکنی و پرخاشگری ، سامان بدهد** . با لاخره تصویردیگرش که درادبیات ، برسرهمه زبانها افتاده است ، « جام جم » یا «جام کیخسرو » است که وقتی کسی بدون کاربرد قهروپرخاش، به گوراب رستم برود ، زیر سر رستم ، فرزند زال که پرورده

سیمرغست ، می یابد ، و همه جهان را درآن میتوان دید . دریک جام کوچک ، همه جهان ، نقش بسته است، ودراین جام ، همه جزئیات جهان، پیداست . دراین جام ، میتوان هر انسان دردمندی را درناپیداترین نقطه جهان ، دید و به یاریش شتافت . به همین علت نیز، نام « جام » درهزوارش ، مانمن (مان ِ من = مینوی مینو) است که همان« بهمن» باشد . جمشید که بُن همه انسانهاست، جام جم ، یا بینش بهمنی دارد . به عبارت دیگر، انسان ، جامیست که سراپای جهان را درآن میتوان ، دید و شناخت. این تصویر نهفته بودن ِتخمه جهان ، یا « ارکه درجان » ، تصویری ازانسان بود ، که فرهنگ سیمرغی ارائه میداد . به عبارت دیگر، **ضمیر هرانسانی ، ناگرفتنی ونادیدنی و غلبه نا پذیر و مقدس است . هیچ قدرتی ، هرچند خودرا نیز مقدس بشمارد ، حق تجاوزکردن بدان ، و غلبه کردن بدان را ، با قهرو خشونت و تهدید و ارهاب ندارد** . نه تنها این اصل درمورد انسان ، اعتبار دارد ، بلکه ازانسان بطور کلی ، حق تجاوز و غلبه کردن و تصرف کردن طبیعت، و« حاکمیت برطبیعت» ، گرفته میشود . تفاوت مفهوم « خرد » درفرهنگ سیمرغی، با « عقل » درغرب ، اینست که **« خرد » ، سرچشمه اندیشیدن برای غلبه کردن و تصرف کردن و تملک هیچ جانی و هیچ انسانی نیست** . خرد ، حق اندیشیدن برای استثمارکردن را ندارد . **خرد ، برای رسیدن به قدرت برانسان و اجتماع، از راه وحشت انگیزی و پرخاشگری و قهر نیست** . دراثر اینکه « اصل آفریننده جهان درهرانسانی » هست ، شیوه برخورد با هرانسانی ، شیوه گشودن هستی او، و زایانیدن و باغبانی کردن هستی اوست . کسی حق ندارد ، آنچه دربُن هستی انسان است به غارت ویغما ببرد ، واورا از اصالت بیندازد، و نازا سازد . **ضمیر هرانسانی ، زایانیدنیست . هستی انسان ، درگوهرش ، افشاننده و لبریزنده است** . هستی انسان، که مرکب ازتخم آفریننده جهان درخود است ، **هستی ناگنجیدنی درخود** است . اینست که گوهرانسان ، اصل نثارکردن است ، وطبعا ، برضد عقلیست که غایتش ، گرفتن و

تسخیرکردن و بُردن است . برآیندهای این سراندیشه، صورتهای گوناگون در غزلیان مولوی یافته است . هستی انسان دراثر وجود این تخم روینده وفزاینده جهان در درونه اش ، خندنده ، و زهنده ، وشکوفنده و رقصاننده است .

نام بهمن که « **بزمونه** » باشد ، دارنده دومعناست . هم « بز+ مونه » است، که « اصل ازخود زادن » میباشد، و هم « بزم + مونه » است که «اصل بزم و همپرسی درشادی باهم » است . اصل « همپرسی یا صحبت، درجشن وشادی » است . اینست که مولوی دراین راستا میگوید :

خیز که جان آمدست،**جان وجهان**(جان جهان=بهمن وهما) آمدست
دست زنان آمدست ، ای دل ، دستی برآر

یا آنکه میگوید :

ای زنظرگشته نهان ، ای همه را **جان و جهان**
بار دگر رقص کنان ، بی دل و دستار بیا
چون تو آئی ، جزو جزوم ، جمله دستک میزنند
چون تورفتی ، جمله افتادند در غو غا چرا ؟

این « **همه جهان درجان ِ او، حاضرو آمیخته با او بودن** » ، سبب رویش روشنی و بینش هرچیزی (جملگی) ازهستی ِخود ِاو میشود :

ای آنک پای صدق ، برین راه میزنی
« **دو کون با تو هست** » ، چو تو ، همدم منی
بهمن وهما ، همدم و آمیخته باهرانسانیست
هیچ ازتو فوت نیست ، همه با تو حاضر است
ای از درخت بخت ، شده شاد و منحنی
هرسیب و آ بـئی که شکافی بدست خویش
بیرون زند زبا طن آن میوه ، روشنی

این فراجوشی روشنی از درونه میوه هائی که از درخت وجود خود میرویند ، این فراجوشی زیبائی از درونه ، زنجیره های به هم بسته اند

زان روشنی بزاید ، یک روشنی نو

از هرحسن بزاید ، هر لحظه احستی

این اصل « ازدرونه خود ، دراثر حضور کل دوجهان » پدید آمدن روشنی و بینش ، بیان استقلال و آزادی انسان ، وعدم نیازانسان ، به رهبری و حجتی و پیامبری است .

ای « آنک در دلی » ، چه عجب « دلگشاشتی »
یا درمیان جانی ، بس جانفزاستی
آمیزش و منزّهی است ، درخصومتند
که : « جان ماستی تو » ، عجب ، یا « تو ، ماستی »

ازدیدگاه شریعتِ اسلام، وسایر ادیان نوری ، هم آمیختگی خدا با انسان ، وهم تنزیه خدا ازانسان ، دو اندیشه متخاصم باهمند ، ولی دراثر اندیشه « جفت بودن بهمن وهما، اصلِ نادیدنی ، که صورت و دیدنی میشود » ، درفرهنگ سیمرغی ، دو اندیشه اند که باهم ، آشتی داده شده اند، وهیچ گونه تضادی باهم ندارند .
سیمرغ یا « نای به »، همان « بهار» ویا فروردین (ارتا فرورد) است . « ون گرو » یا « ون هره= وی هره » باشد ، اصل همان واژه « بهار » است و به معنای « نای به = وای به = سیمرغ » است . سیمرغ ، یا خدا ، اصل بهارآور درهستیِ خود انسان است، که هستی را میشکوفاند وانسان را نو وتازه میکند :

او جان بهارانست ، جهانهاست درختانش
جانها شود آبستن ، هم نسل ده و هم زَه (فرزند)
چو« خرّمشاه عشق » ، از دل برون جست
که باشد ، که خوش وخرّم نباشد ؟
جان وجهان چرا عیب و ملامتم کنی
در دل من درآ ببین ، هرنفسی یکی حَشَر

این اصل بهارآور، در درونهِ هستی انسان ، اورا تبدیل حال میدهد و هستی اورا منقلب میسازد، و قیامت دراو برپا میکند:

جهان اندر گشاده شد جهانی   که وصف او نیاید در زبانی
حیاتش را نباشد خوف ومرگی   بهارش را بگرداند خزانی
در ودیواراو افسانه گویان   کلوخ و سنگ او اشعار خوانی
چو جغد، آنجارود، طاوس گردد

چو گرگ آنجا رود ، گردد شبانی
برفتن ، چون بود ؟ **تبدیل حالی**
نه نقلی از مکانی تا مکانی
به خارستان ِ پا برجای ، بنگر ز « نقل حال» گردد، گلستانی
مبین آن صخره پا برجای ماند چو سیران کرده تاشد لعل کانی
بشوی ازآب معنی ، دست صورت
که طبا خان بگستردند ، خوانی
ملایک بین بزائیده ز دیوان نزاید این چنیی ، آن چنانی ؟
بسی دیدم درختی رُسته ازخاک
که دید ازخاک ، رُسته آسمانی ؟

این ناگنجابودن آنچه فزونتر ازجهانست درضمیرانسان ، این فرا رویندگی ازپوسته « خود » ، این فرا افشانندگی و لبریزی از وجود ، این زایش زنجیره وار روشنی از روشنی، زیبائی از زیبائی ، این فشار گشوده شدن از درونه ، این همیشه ازهم بازشکفتن ، « **این میدان پهن شدن ِ آنچه در میان انسان ، نقطه وارست** » ، ویژگیهای انسان ، درفرهنگ سیمرغی است، که درغزلیات مولوی ، چهره های گوناگون و رنگارنگ به خود گرفته است . **این تصویر انسان ، که** « **تخم آفریننده جهان درضمیرش ، خود اجتماعی و سیاسی و دینی و قانونی و اقتصادی و اعتقادی وحزبی و قومی و ملی را ازهم باز میشکافد، تا فراافشانده شود ، پیآیندهای فوق العاده مهم سیاسی و اجتماعی و حقوقی و فلسفی و پرورشی و دینی دارد** ، که هرچند مولوی بدان نمی پردازد ، و درباره آن خاموش میماند، ولی چنان چشمگیرو زنده است ، که با یک دید ، نمایان میگردد . از همین تصویر انسان ، بخوبی ، **اندیشه** « **فراسوی همه ایمانها و ادیان و عقاید بودن ضمیر وفطرت ِانسان » ، به شکل ِ بدیهی نمودارمیگردد . فرهنگ سیمرغی ، فرهنگیست** « **وراء کفر ودین ، وراء قومی ، وراء ملی ، وراء نژادی ، وراء طبقاتی » . قداست جان وخرد ، برآیند ضروری آنست** . حکومت فقط برپایه همپرسی ، حکومتیست که مردمان ، بدان حقانیت میدهند . خردی

که درارهاب و قهر و خدعه وتزویر بیندیشد ، بکلی مطرود است . جان وخرد هرانسانی ، ارجمند است ، و هیچ قدرتی ، حق گزند زدن و آزردن آنها را ندارد . با آگاهشوی از پیدایش این بهمن ، که « نکته فزونتر ازجهان » در خود ی انسان میباشد ، مولوی این غزل را میسراید :

خیز که امروز، **جهان ، آنِ ماست**

جان(= سیمرغ) وجهان (= بهمن) ، **ساقی و مهمان** ماست

خیز که فرمانده جان وجهان   از کرم امروز، به فرمان ماست

این بهمن وهماست که درهرانسانی ، تنها« اصل فرمانده » است.

زُهره ومه ، دف زن شادی ماست

بلبل جان ، مستِ گلستان ماست

شاهِ شهی بخش ، طربساز ماست

فقط بهمن و هما ، حق تاج بخشی یا « دادن حقانیت به حکومت» را دارند

یار، پری روی ، پریخوان ماست

شور درافکنده و ، پنهان شده

او نمک عمر و ، نمکدان ماست

گوشه گرفتست و ، جهان ، مست اوست

او خضر و چشمه حیوان ماست

چون نمک دیگ و ، چو جان در بدن

ازهمه ظاهرترو‌پنهان ماست

نیست « نماینده » و ، خود ، جمله اوست

خود، همه مائیم ، چو او ، آنِ ماست

درآغازغزل میآید که امروز جهان ازآن ماست ، و درپایان غزل، توضیح داده میشود که او ، تنها خود را نمی نماید ، بلکه خودش درهمه ، امتداد می یابد ، وتخم خود را درهرانسانی میافشاند و ازاین روهست که « او ، اصل فزونتر ازجهان و جهان آفرین است » که ازآنِ هرانسانی هست . **انسان ، با چنین ویژگی ، پیدایش می یابد. اینها بحث های مه آلود ویا مبهم و تمثیلی و تشبیهی و پریشنده و آنجهانیِ صوفیانه نیست که هیچ سروپائی**

ندارد . اندیشه مدارائی و تساهل و تسامح در غزلیات مولوی یا حافظ وعطار، آنچنانکه بسیاری امروزه ، سطحی وار، تکرار میکنند،« وعظ و ارشاد و نصحیتِ خشک وخالی » نیست ، بلکه شیوه رفتاریست که از ژرفای فرهنگ سیمرغی آنان ، فوران میکند .

مدارائی و بردباری ، یا حتا همان « تساهل » ، که فقط « نصیحت و وعظ وپندی » ، برای بزک کردن اعتقاد شخص به حقیقت منحصر به فرد و مطلق خودش است، اگر خود فریبی نباشد ، یک خدعه و تزویرویا « چنگ واژگونه زدن » به دیگران است . **مولوی وحافظ ، واعظِ تسامح و مدارائی و یا تساهل نبودند ، بلکه این رفتار، ازبُن ِ فرهنگ سیمرغیشان تراویده بود ، که به کلی برضد اندیشه صراط مستقیم و مالکیت حقیقت مطلق و انحصاریست** . این شیوه رفتار، پیآیند همین « وجود ِ جهان درجان ِ هرانسانی » است . هستی هرانسانی ، جام جمست که خود میتواند مستقیم ، جهان را با چشم خویش ببیند . آنکه چنین ارجی به هر انسانی نمیدهد ، سخنانش از مدارائی و بردباری و تساهل ، فقط لق لق زبانست .